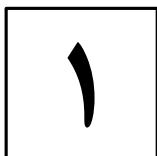




با چهره‌ رنگ پریده به دیوار پشت سر تکیه داد. در حالی که نگاه بی‌ فروغش را به باغ روبرو می‌ دوخت، با رخوت به سمت زمین رها شد و روی سنگفرش موزاییکی پیاده رو چمباتمه زد تا گوشه‌ای دور از چشم، در حباب تاریکی شهر، جمعه شب تلخ و گرم آخرین ماه تابستانی را تجربه کند. چشمان درشت و سیاه رنگش را با غم و حسرت به دیوارهایی دوخت که مطمئن بود در پس آن‌ها، عشق و احساسش را به بازی گرفته‌اند. نگاهش قدرت نفوذ به آن سوی دیوار بلند و سنگی باغ را نداشت اما قلبش گواهی می‌داد لیلی بی‌ وفایش بدون آن که حتی لحظه‌ای او را به یاد بیاورد با لباس بلند و سپید عروس به این سو آن سو می‌ خرامد و از شازده دامادش دلبری می‌ کند.



با کلافگی چشم بست و سرش را آرام و بی‌وقفه به دیوار پشت سر کوبید و زبان به سرزنش خویش گشود: «آخ سیروان! آخ! داد از تو سیروان! داد!» در تلاطم و آشوب، روی سنگفرش پیاده‌رو رها شد و سرش را میان دو دست گرفت و زمزمه کرد: «چرا سیروان؟! چرا؟! چرا تمام احساس و جوونی‌ات رو واسه کسی خرج کردی که ذره‌ای بهت باور نداشت؟! چرا غرورت رو برای کسی زیر پا گذاشتی که ذره‌ای برات ارزش قائل نبود؟!... چرا سیروان! چرا!» چنگ در موهایش زد و کلافه‌تر از قبل به خودش لعن و نفرین فرستاد: «لعنت به تو سیروان! لعنت به تو! به خودت نگاه کن! جای تو اینجاست؟! تو باید این جوری زمین گیر بشی پسر! آرزو

کرد که ای کاش ربّاتی بی احساس بود و قلبش در سینه درگیر عشق و احساس نمی شد تا به مانند آن لحظه ناچار و ناامید زانوی غم در بغل نمی گرفت و گوشه پیاده رو حجله غم نمی بست.

سست و بی رخوت زانوانش را کمی پایین آورد تا آن ها را تکیه گاه آرنج هایش قرار دهد؛ سپس قلوه سنگی را میان انگشتان دست راستش به بازی گرفت. با دندان های کلید شده و انگشتانی لرزان که هر لحظه فشار بیشتری به قلوه سنگ وارد می آوردند، به درخت های سر به فلک کشیده باغ خیره شد. عصبانیتی سراسر وجودش را فرا گرفته بود که اراده داشت تا قلوه سنگ را تبدیل به ذرات ریز خاک کند اما این فشار حاصلی جز درد برایش نداشت، دردی که نه تنها در ناحیه انگشتان بلکه با شدتی بیشتر و در اوج یاس و ناامیدی در قلبش احساس می کرد. خود را بازنده ای می دانست که در قمار زندگی هست و نیستش را از دست داده و این دلیل کافی بود تا با نفرت به اطرافش، بنگردد. به کائنات بدبین با آسمان قهر و با زمین سر لج داشت.

از خورشید بیزار و از ماه متنفر بود چون به هر چه آویخته بود تا عشق و امیدش را حفظ کند مقدور نشده بود تا قادر نباشد پیوند سحر و آرمان را متوقف کند، در آن لحظه آن قدر مستأصل و پریشان بود که کاری جز آرزو از دستش ساخته نبود، آرزویی که می دانست فقط در حد آرزو باقی خواهد ماند «ای کاش گردش کره زمین به پایان برسد و طلوع و غروب دیگری را تجربه نکنند» دست هایش را با کلافگی روی گوش هایش فشار داد و چشم هایش را بست تا نه صدایی بشنود و نه نوری ببیند. صدای موزیک حالش را دگرگون می کرد و نور رنگارنگ ریشه ها چشم هایش را می زد. صدای خنده های گاه و بیگاه چنان وجودش را دچار آشوب می کرد که دلش می خواست به میان مجلس بدود، ریشه ها را به زیر بکشد، صندلی ها را بشکند، میزها را با میوه و شیرینی زیر رو کند و با قلدری بساط جشن را برچیند. آری! دلش می خواست قیام کند اما حقیقت این بود که همچنان بی اراده و دست و پا بسته از گوشه پیاده رو تکان نمی خورد، شاید هم انگیزه ای برای این کار نداشت زیرا سحر را به زور پای سفره عقد نشانده بودند! سحر با میل و رغبت به خواستگاری آرمان جواب مثبت داده بود و او نمی توانست یک تنه به جنگ سر نوشت برود، نمی توانست

منطق را دور بزند، واقعیات، سبب ها و دلایل را نادیده بگیرد و هیاهو به راه بیندازد. اگر پای ذهن در میان بود می توانست بزرگی کند و مردانه ببخشد! یا حقیر شود و به سیم آخر بزند! قاتل آدم ها باشد، آن ها را بکشد یا حذف کند! دشمنانش را زخمی و دوستانش را حمایت کند! اما در عالم واقعیت اگر منطق را دور می زد شاید در کمترین ضرر احتمالی دست آویز دیگران می شد و غرورش را به لجن می کشید. از این که نمی توانست دست از پا خطا کند احساس ضعف و ناتوانی می کرد، به همین دلیل نه حسی برای فرار داشت و نه انگیزه ای برای قرار.

در افکار منفی اش غرق بود که اتومبیل یکی از بستگان با قیل و قال دخترهای جوان و بیزک کرده از مقابل چشمانش عبور کرد و نگاهش را از دیوارهای سنگی باغ به سمت خود معطوف گرداند. دختر عمه اش «بهناز» به زیبایی خود را آراسته و با حرکات موزونی، دست در مقابل صورت می چرخاند و فریاد شادی سر می داد، بغض گلویش را فشرده، زهر خندی کنج لبش جای گرفت و لبریز از توقع از ذهنش گذشت «چقدر بی معرفتی دختر عمه!» و آهی کشید و چشم بست.

حسرت می خورد، حسرت روزهایی که فارغ از هر نوع وابستگی فقط به درس و کار می اندیشید. حسرت می خورد چرا به قلبی که اعتقادی به عشق نداشت اجازه داده بود تا در دام آن گرفتار آید! حسرت می خورد و به سیزده بدری که چشم در چشم سحر دوخته و سحر و جادو شده بود، لعنت می فرستاد! حسرت می خورد و به لحظه ای که سحر دلبری کرده و دل داده بود، لعنت می فرستاد! حسرت می خورد و به دلی که لرزیده بود تا در آن جمعه شب سیاه از درد عشق بیچاره باشد، لعنت می فرستاد!

به یاد آورد وقتی قلبش را دو دستی تقدیم سحر می کرد، فقط بیست و چهار سال داشت. جوان و خام بود و فکر می کرد وقتش رسیده است که روی پاهای خودش بایستد و تشکیل خانواده بدهد. از آن روز به بعد به هیچ دختری نگاه نکرد، در حقیقت بعد از سحر هیچ دختری در نظرش جلوه نمی کرد، حتی اگر دختر شاه پریان بود. از آن به بعد دیگر عشق را انکار نکرد و عاشقان را به باد تمسخر نگرفت. هر روز و هر دقیقه و هر ثانیه با سحر رویا ساخت و رویا ساخت و سحر را بر سریر کاخ

آرزوهایش نشاندهنده اما هرگز فکر نمی‌کرد سحر در مکتب عشق درس وفاداری را زیر سوال ببرد!

در ملامت کائنات و آدم‌های اطرافش غرق بود که صدای کل و دست او را با تکانی از عالم خیال بیرون کشید تا ناخودآگاه دست روی قلبش بگذارد؛ بدون شک خطبه عقد جاری شده و داستان عاشقانه‌اش به پایان رسیده بود. احساس خوبی نداشت، گویی دیواری درونش فرو ریخت و تونلی بی‌انتهای شکل گرفت، با اندوه به سینه‌اش چنگ زد. انگار قلبش را تکه تکه کرده و در آن دهلیز بی‌انتهای پرتاب می‌کردند، احساسی تلخ سراسر وجودش را فراگرفت. چشمانش سیاهی رفت و کلافه چشم بست و قلوه سنگ را میان مشتش فشرد. دهانش مثل چوب خشک شده بود، حتی بزاقی برای ترشح نداشت که با زبان لب‌هایش را تر کند. دست‌هایش می‌لرزید، فکر نمی‌کرد آن قدر سخت باشد. حال بدی داشت، آن قدر بد که حتی جرأت گشودن چشم‌هایش را نداشت تا آن که صدای دوباره کل و هلهله چشم‌هایش را با عصبانیت به گشودن واداشت. قلوه سنگ هنوز میان مشتش بود آن را محکم فشار داد و ناگهان با شدت به سمت باغ پرتاب کرد.

جای او دیگر آنجا نبود، باید می‌رفت. قصد برخاستن کرد اما گویی زیر بار آن غم کمرش شکسته باشد حتی نایی برای برخاستن نداشت. دست چپش را بالا آورد و در حالی که آرنجش را به زانو تکیه می‌داد، کف دستش را روی پیشانی گذاشت و موهایش را در چنگ گرفت. دوست داشت یک دل سیر گریه کند اما غرورش این اجازه را به او نمی‌داد. در حقیقت او قوی‌تر از آن بود که ضعف بیشتری نشان بدهد. سعی کرد اعتماد به نفسش را با خونسردی و نفس‌های عمیق بازیابی کند، اما در این کار هم ناتوان ماند. با کلافگی گره کراواتش را باز کرد تا راه تنفسش را آزاد کند و چه تلاش بیپوده‌ای! در فضای آنجا قادر به تنفس نبود و احساس خفگی داشت. با رخوت از جا بلند شد. دلش می‌خواست از آنجا دور شود، دور دور! آن قدر دور که دیگر نه آن شب را به یاد بیاورد و نه دلیل آن همه غم و اندوه را. نگاه از دروازه غرق در نور باغ گرفت و به سمت پارکینگ به راه افتاد. هر چه از در اصلی باغ فاصله می‌گرفت صدای قیل و قال و همهمه جشن، آزارش را کم و کمتر می‌کرد؛ اما هجوم خاطرات راه نفوذ

آرامش را بر وجودش می‌بست. خاطرات چنان به ذهنش فشار می‌آورد که گویی از همه طرف دوره‌اش کرده بودند. حرف‌ها، صداها، خنده‌ها، اشک‌ها، قول‌ها و پیمان‌ها، قهرها و آشتی‌ها در ترافیکی سنگین به مغزش هجوم می‌آوردند. مغزش در حال انفجار بود! روزهای گرم و زیبای عاشقی مقابل دیدگانش جان می‌گرفت تا تلخ و ناکام به هر چه با سحر تجربه کرده بود، لعن و نفرین بفرستد. نفرین به معشوقی که وفا نداشت! و تف به عشقی که عاقبت نداشت!

وقتی به اتومبیل رسید حتی نیم‌نگاهی به سمت باغ نینداخت. قصد داشت بدون آن که به پشت سرش نگاه کند و به آن چه از آن لحظه به بعد به نام «گذشته» پشت سرش به جا می‌ماند، فکر کند، برود؛ برود و دیگر اثری از آن گذشته تلخ را در ذهنش مرور نکند. مصمم و با اراده پشت فرمان نشست و بلافاصله استارت زد تا هر چه سریع‌تر آن لحظه را به نام گذشته‌اش ثبت کند، اما قبل از آن که پا روی پدال گاز بگذارد، اراده‌اش سست و دچار تردید گردید: «من چکار می‌کنم؟! باز هم اسیر و گرفتار افکاری شد که چون بختک اجازه بیداری از یک کابوس دهشتناک را به او نمی‌داد. مستأصل و پریشان پا را از روی پدال گاز برداشت. ذهنش آشفته و پریشان شده بود، برخورد نهبیب زد: «از سحر فرار می‌کنی یا از روبرو شدن با فامیل می‌ترسی؟!» پلک‌هایش را محکم به هم فشرد. فکر کرد اگر توسط دیگران ملامت شود نباید به دل بگیرد چرا که از خودش ضعف نشان می‌داد. او نه تنها به سحر بلکه به تمام فامیل نشان می‌داد که چقدر ضعیف است و از تلخی شکست این عشق عذاب می‌کشد. زمزمه کرد: «من سیروانم! اجازه نمیدم غرورم جریحه‌دار شه، نباید ضعف و ناتوانی‌ام رو نشون بدم. باید محکم و با صلابت به این مهمونی جهنمی پا بذارم و به تمام حرف و حدیث‌ها پایان بدم.» عصبانی روی فرمان کوبید و دنده را در وضعیت خلاص قرار داد و به سحر فکر کرد، به دختر عمویی که سال‌های سال ادعای عاشقی کرده بود اما بدون آن که عکس‌العملی مناسب در مقابل چالش‌های روبرویش داشته باشد، به بهانه اخلاق بد مادرش «رعنا» روی اسمش خط کشید و رفت. نباید فرار می‌کرد، نباید کنج تنهایی و عزلت، حجله غم می‌بست. سوئیچ را بست و بدون معطلی پیاده شد. زمزمه کرد «هیچ جا نمیرم سحر خانوم! هیچ جا نمیرم تا آگه کمی وجدان داشته

باشی، با عذاب وجدان پا به حجله بختت بذاری!». شاید هم بچه شده بود چون در آن لحظه طرز فکرش به گونه‌ای بود که انگار بدین طریق قصد دارد خودش را دلداری بدهد و چینی شکسته دلش را بند بزند.

برای هر کسی پیش می‌آید! وقت‌هایی هست که آدمی مستأصل و پریشان است و نمی‌داند چه چیزی برای او خوب و یا چه چیزی بد است! نمی‌داند چه عملکردی درست است و چه رفتاری غلط! فقط می‌خواهد کاری کرده باشد. سیروان هم می‌خواست کاری کرده باشد. می‌خواست به سحر و اطرافیانش بگوید که حالش خوب است. خوب خوب.

گرد و غبار را از کت و شلوارش زدود، گره کراواتش را سفت کرد و به سمت باغ به حرکت درآمد. به خودش آمد، دید میان جمع فامیل نشسته است و راهی برای بازگشت ندارد. میان جمع با وجود آن همه دوست و آشنا معذب بود و احساس تنهایی و غربت می‌کرد. بعضی از نگاه‌ها را اصلاً دوست نداشت. نگاه‌های تحقیرآمیز و یا رقت‌بار، حتی تعدادی با نگاه ملامتش می‌کردند. از همه بدتر نگاه‌های ترحم‌آمیزی بود که در صفی از نوچ نوچ به سمتش سرازیر می‌شد. تمام مدت در حال قضاوت شدن بود. زیر ذره‌بین نگاه‌های بی‌وقفه‌گر گرفته بود. باز هم دهانش خشک شد. کلافه و عصبانی لیوان شربت را برداشت و لاجرعه سر کشید. میان جمعی نشسته بود که همیشه دم از فرهنگ می‌زدند. فرهنگ آداب معاشرت، فرهنگ رانندگی، فرهنگ کتابخوانی... فرهنگ... فرهنگ... اندیشید که این مردم همان مردمی هستند که خود را پکیج کامل فرهنگ می‌دانند. نه تنها مسلط و مجهز به فرهنگ آداب و معاشرت، که در هر زمینه‌ای ادعایشان می‌شود، از ذهنش گذشت:

«نه همیشه! همیشه ادعای فرهنگ داشت و کسی رو که تحت فشاره با نگاه جوید!

همیشه ادعای فرهنگ داشت و زبان به نیش و کنایه گشود! فرهنگ شامل سرتاپتون میشه. آه خدایا! آه!!! کاش فرهنگ خریدنی بود و می‌تونستم شهر رو در جستجوی اون زیر و رو کنم و در فروشگاه‌های اونو پیدا کنم. البته اگه فروشگاه‌های پیدا بشه که پکیج کاملش رو داشته باشه، حتماً چند بسته‌ای از هر نوع تهیه می‌کنم و بین این جماعت خیرات می‌کنم. درستش هم همین‌ها، هر چه با خودم فکر می‌کنم،

می‌بینم که این مردم ارزشش رو ندارند چون اگه بخوام شهر رو در جستجوی اون زیر و رو کنم، بدون شک هزینه‌های سنگینی رو به کشورم تحمیل می‌کنم! از همه مهم‌تر اون که بار ترافیک شهر رو سنگین‌تر می‌کنم! بنزین این سرمایه ملی رو هدر میدم! و مسببی بر آلودگی بیشتر هوا خواهم بود! و... و تازه اگه فرهنگی هم پیدا بشه، مطمئن نیستم اصل و خالص باشه. اگه تقلبی باشه چه! تقلبی چیه؟ فیک!!! اگه اورجینال نبود و فیک بود، چه... اما اشکالی نداره اگه فیک بود مشکلی نیست اما بدون پالم! باشه!... همین که تراریخته نباشه کافیه!!!! آ آ آ آه! کاش می‌شد به جای بوجود آوردن این همه معضل یه راه ساده پیدا می‌شد، مثلاً چند گیگ فرهنگ دانلود می‌کردم! البته دانلود رایگان که دیگه نورالانور می‌شد! اصلاً یکی نیست که به من بگه ما که قرار بود صادرکننده فرهنگ به تمام جهان باشیم، پس چی شد!... بی‌خیال! احتمالاً تولید داخلی کفاف همین مردم خودمون رو نداد و قیدش رو زدیم و علاوه بر واردات دولتی به واردات قاچاقی هم روی آوردیم. فرهنگ خودمون نشد که نشد خدا برکت بده به فرهنگ کره و چین و ترک و هند...! نودل نبود، بُرک می‌خوریم! شال نشد، ساری می‌پوشیم!

گویی تب کرده بود و هذیان می‌گفت. هر کس دیگری هم جای سیروان بود زیر فشار نگاه آن چشم‌های بیرحم تب می‌کرد و هذیان می‌گفت، بیش از آن طاقت نیاورد و قصد ترک مجلس را کرد اما به محض آن که از جای بلند شد و به سمت دیگری چرخید به سرعت در جای خود می‌خکوب شد. عروس و داماد برای خوش‌آمدگویی به جمع مهمانان اضافه می‌شدند. این دیگر ظلم محض بود! توان استقامت در برابر این یکی رانداشت. نفس در سینه‌اش حبس شد. دلش می‌خواست با شلیک یک گلوله آرمان را از پای در آورد و دست سحر را بگیرد و به جایی ببرد که دست هیچ بنی بشری به آن‌ها نرسد، آخر سحر عشقش بود!

سحر تمام زندگی‌اش بود! سحر بزرگ‌ترین آرزویش بود! آرزویی که گستاخانه دست در دست یار دیگری در مقابله ایستاده بود!

چشم در چشم سحر دوخت و یادش رفت کجا هست و در اطرافش چه می‌گذرد، سحر در چشمان عاشقش زیبا و ستودنی می‌نمود! در لباس بلند و سپید عروس، با

دسته گلی از زیباترین گل‌ها در چشمانش به مانند ستاره‌ای بی‌مثال جلوه می‌کرد! بدون آن که بی‌وفایی او را به یاد بیاورد، محو ز بیایی و شکوه عروس آرزوهایش شد اما سحر بدون ملاحظه بر این عاشق دلخسته تاخت، دست آرمان را گرفت و جلوتر آمد و با اشاره به جمعیتی که گرد یک میز نشسته بودند، گفت: «عموزاده‌های عزیزم! باران خانم... امیرحسین... ساناز و سبحان... آقا کیوان... و آقا سیروان!» لحن سحر حتی وقتی نام سیروان را به زبان آورد، تغییر نکرد. از ذهن سیروان گذشت: «یعنی من برای او با دیگران مساوی هستم!؟»

آرمان بی‌خبر از همه جا، مشغول خوش و بش شد. سیروان بار دیگر نگاه در نگاه سحر دوخت. بدون شک درد، ناامیدی، غم و اندوه، سرزنش و توقع در نگاه سیروان موج می‌زد، چون سحر نگاه از نگاه سیروان دزدید، دست آرمان را گرفت و بدون آن که اجازه بدهد با تمام افراد سرمیز خوش و بشی داشته باشد، او را به دنبال خود به سمت میز دیگری کشاند.

سرهای ساناز، امیرحسین، سبحان و باران بی‌اراده به سمت سیروان چرخید، می‌خواستند عکس‌العمل سیروان را ببینند؛ اما تحمل هجوم نگاه آن چشم‌ها برای سیروان سنگین تمام شد. از ذهنش گذشت: «منی احمق اینجا چکار دارم؟ چرا اومدم؟! قصد تحقیر خودم رو داشتم؟ همین رو می‌خواستم که برام دل بسوزونن و با ترحم نگام کنن! چقدر احمقم!... آخ!!! چقدر احمقم!» از شدت عصبانیت نفسش را حبس کرد و به جمع خیره شد. از طرز نگاه‌شان خوشش نمی‌آمد. فکر کرد حق ندارند او را با نگاه تحت فشار قرار بدهند. حاضر بود فحش بشنود اما منتظر عکس‌العمل اش نباشند، اعصابش به هم ریخت و با تندی به جمع توپید: «چی!!! آدم ندیدین!؟» ساناز جا خورد و بلافاصله سر به زیر انداخت اما امیرحسین سری به نشانه تأسف تکان داد و گفت: «ای بابا پسر عمو!!! آرامش ات رو حفظ کن!». این تنها کاری بود که از عهده سیروان بر نمی‌آمد. وقتی پا به مجلس عروسی گذاشت قصد داشت حال خوبش را به نمایش بگذارد اما به نظر می‌رسید سوتی بدی داده و ضعفش را عیان و چهره عصبانی اش را به نمایش گذاشته بود. کلافه چشم بست و متأسف سری تکان داد و خطاب به جمع عذرخواهی کرد. «ببخشید بچه‌ها! بی‌خیال!... اصلاً نباید

می‌اومدم. بهتره من برم.»



حاج یوسف با دستش به نقطه‌ای از باغ اشاره رفت و گفت: «نگاه کن دخترم!... مامان قدسی اونجاست... تو برو منم میرم سر میز عمو یحیی، به حرف‌های ناتمومی هست که الان وقتشه... بهتره با کیوان و عمو یحیی حجت رو تموم کنم.» زبان نیاز یارای مخالفت نداشت. نه قادر بود حاج یوسف را از مقصودش منصرف کند و نه می‌توانست از همنشینی با قدسی فرار کند. سرش را به نشانه تأیید تکان داد، با اکراه از حاج یوسف جدا شد و به سمت قدسی به راه افتاد. می‌دانست چه رفتاری در انتظارش است، به همین دلیل دلش نمی‌خواست در مقابل دیگران تحقیر شود. اگر در خانه تحقیر می‌شد، با صبوری تحمل می‌کرد اما تحقیر شدن در مقابل دیگران مخصوصاً «مریم» همسر سابق کیوان برایش دشوار بود.

با ذهنی پریشان در حالی که به بخت و اقبال خود می‌اندیشید به میز قدسی نزدیک شد. «این قسمت لعنتی هم عجب چیز غریبی است! نمی‌دانی در کدام هزاره! کدام قرن! کدام قاره و حتی کدام شهر و کوجه و پلاک متولد می‌شوی! نمی‌دانی در بطن کدام زن جای می‌گیری و کی و کجا بدنیا می‌آیی!... آری نمی‌دانی ولی با این وجود از این بی‌ارادگی شاکی نمی‌شوی و آزار نمی‌بینی. چشم باز می‌کنی و خودت را در آغوش دوست داشتنی‌ترین موجودات دنیا می‌بینی. در آغوش پدر و مادر! پدر و مادری که برایت عشق به ارمغان می‌آورند. اما وقتی با اراده و آگاهی، خودت را قاتی جمعی می‌کنی که نباید! و یا نسبت‌های قبلی را جابجا می‌کنی و نسبتی به نسبت‌هایت اضافه می‌کنی، تازه اینجاست که می‌فهمی عجب خبطی کردی! جایی که نه راه پس داری نه راه پیش!»

هفت سال قبل اجازه داد تا جای نسبت‌ها به بهانه محکم شدن پیوندها، جابجا شوند، مادرش «قدسی» را تبدیل به مادرشوهر و خواهرش «شراره» را تبدیل به خواهرشوهر کرده بود تا به جای قربان صدقه‌های مادرانه و پیچ‌پیچ‌های خواهرانه، زخم زبان بشنود و زندگی برایش به مانند کابوسی دهشتناک شود.

در مسیری قرار گرفت که نیاز آرزو می‌کرد که ای کاش هرگز به آن خانواده سپرده نمی‌شد. دردهای نیاز کم نبود که مشکل دیگری نیز به مشکلاتش اضافه شده بود. «کیوان» پسرعموی شهاب او را از حاج یوسف خواستگاری کرده و مجبور بود زخم زبان‌های «مریم» همسر سابق کیوان را نیز تحمل کند. تمام تنش از نیش و کنایه پر شده بود، گویی که به جای خون در رگ‌هایش زهر جریان داشت.

با اکره در حالی که می‌دانست در میان فامیل چه موقعیتی خواهد داشت، به حرمت حاج یوسف به جمعی اضافه شد که بدون شک لحظاتی را تبدیل به جهنم می‌کردند. مقابل میزی که مادرش «قدسی»، خواهرش «شراره»، مادر کیوان و سیروان «رعنا» و همسر سابق کیوان «مریم» گرد آن نشسته بودند، ایستاد و سلام داد.

قدسی سلامش را با اکره پاسخ داد و با نگاهی غضب آلود او را دعوت به نشستن کرد. نیاز به محض مشاهده نگاه غضب آلود قدسی دچار دلهره شد و با نگاه به دنبال میز دیگری چشم به اطراف چرخاند، باوجود آن که میزهای زیادی خالی بود اما جرأت نکرد سر میز دیگری جز میز قدسی بنشیند، به زحمت لبخندی به لب راند و بدون آن که جرأت احوالپرسی بیابد، نشست تا بلافاصله مورد استقبال حرف‌های درشت شراره قرار بگیرد. راه‌گریزی نداشت، باید دندان به جگر می‌گرفت و احترام مادر و خواهرش را نگاه می‌داشت. لبخندی تلخ به لب راند و بدون آن که اعتنایی به کنایه شراره بکند، سر به زیر انداخت تا نه تنها شراره که حتی قدسی، مریم و رعنا بدون در دسر به مقصودشان که همانا تحقیر کردنش بود، برسند.

آن قدر از شنیدن طعنه و کنایه‌های اطرافیانش خسته بود که دیگر حتی حوصله کل کل هم نداشت. سال‌ها بود که جز اشک و بغض جوابی نداشت. از نظر قدسی اجاق کور، بی‌عرضه، بی‌ادب، سرخور پدر و مادر و حتی سرخور شوهرش بود! گویی قدسی صفتی که قابل عرض باشد در او نمی‌یافت تا احترامی برایش قائل باشد. برای همین کارش ساده شده و هر چه دل تنگش می‌خواست، می‌گفت.

نوبتی هم که بود باید نوبت به رعنا می‌رسید. زهر نگاه و زبان قدسی را با لیوان شربت جرعه جرعه سر می‌کشید که رعنا پیچ‌پیچ و صحبت درگوشی را شروع کرد. او به خاطر اوضاع نابسامان روحی نوه‌هایش «کیمیا و کاه» در جبهه مریم قرار داشت و به

شش ساله بود که پدر و مادر خود را در یک سانحه رانندگی در آتش سوزی از دست داد و چون از طرف خانواده پدری طرد شد، تحت سرپرستی حاج یوسف قرار گرفت و شانزده ساله بود که بااصرار حاج یوسف از دختر به عروسش تبدیل شد. وقتی به «شهاب» پسر حاج یوسف بله می‌گفت هرگز فکر نمی‌کرد پنج سال از بهترین روزهای عمرش را در عذاب و وحشت سپری کند، پنج سالی که به قدر پنجاه سال بر او گذشت. پنج سالی که لحظاتی سخت و پراسترس را تحمل کرد و روزها و ماه‌ها و سال‌ها را در انتظار یک معجزه با وحشت و نگرانی پشت سر گذاشت تا شاید از شر آن پیوند نامبارک نجات یابد اما در سپیده دم یک صبح نحس به جای معجزه، با نزول عذاب مواجه شد. شهاب صبح شنبه یک روز سرد زمستانی برای ابد چشم‌هایش را به روی دنیا بست و در خواب به دیار باقی شتافت تا او را با احساس عذاب وجدان با افسردگی از نوع حاد گلاویز کند. هنوز هم پس از گذشت دو سال از مرگ شهاب و آن همه دوا و درمان و مراجعه به روانکاوهای حاذق باز هم خودش را ملامت می‌کند که ای کاش هیچ وقت طلب معجزه نمی‌کرد، ای کاش هیچ وقت برای جدا شدن از شهاب، شبانه روز به خدا التماس نمی‌کرد اما چه سود که علی‌رغم درمان هنوز هم گاهی وقت‌ها دچار عذاب وجدان می‌شود و زبان به ملامت خود می‌گشاید و در حالی که از نیت قلبی خود آگاه است و می‌داند هر آرزویی برای شهاب داشت الا مرگش، اما دلهره دارد که نکند آه او بود که دامن شهاب را گرفت، آن هم مرگی جانگداز که دلش را به مانند کوره سوزاند. شهاب جوان بود و لبریز از امید و آرزو و او هرگز راضی به مرگش نبود و با وجود تمام ناملایمات، اختلاف‌ها و مشاجره‌ها آرزو می‌کرد ای کاش شهاب بود و هر روز و هر دقیقه نامهربانی می‌کرد اما چنان مظلومانه از دنیا نمی‌رفت و او را در حجله تنهایی با غم همنشین نمی‌کرد، اما شهاب رفت و او را با عذاب وجدان و زخم زبان مادر و خواهر تنها گذاشت.

نیاز علاوه بر تحمل غم و اندوه خود باید رفتارهای تند و زخم زبان‌های قدسی و شراره را نیز تحمل می‌کرد. قدسی تا قبل از آشکار شدن اختلاف شهاب و نیاز فقط به وظیفه‌مادری خود عمل می‌کرد اما وقتی شهاب را پریشان احوال و سردرگم دید، رفته رفته از نیاز روی برگرداند و پس از مرگ فرزندش به کلی از نیاز برید و ناخواسته

پشتیبانی از عروس سابقش در مقابل نیاز قد علم کرده بود. جمع سه نفره‌شان «قدسی، شراره، رعنا» آن قدر حرف زدند که سرانجام حرص نیاز و اشک مریم را در آوردند. هوا ابری شد و اگر باران می‌گرفت، نیاز چتری برای پناه نداشت، برای همین سر به زیر ماند و آرام و بی‌سر و صدا در خودش فرو رفت تا نکند مورد هجوم «مریم» عروس سابق رعنا قرار بگیرد و بد و بیراه بشنود که متأسفانه مریم متلک اول را بارش کرد. نیاز حتی سرش را بلند نکرد چه برسد بخواهد جواب بدهد. یعنی جوابی نداشت؛ چه جوابی داشت که به مریم بدهد؟ اگر جفت دست‌هایش را روی قرآن می‌گذاشت، مریم باور نمی‌کرد او تمایلی به ازدواج با کیوان نداشته و ندارد. حاج یوسف تصمیم گرفته و او با حجب و حیا سکوت کرده بود اما سکوتش به منزله رضایتش نبود. او فقط منتظر فرصتی مناسب بود تا از زیر بار این ازدواج شانه خالی کند که متأسفانه تا آن لحظه فقط به سکوت اکتفا کرده بود و همان سکوت شده بود علامت رضایتش! انگار در گلی گیر کرده باشد که هر چه دست و پامی زد، بیشتر فرو می‌رفت! پس از خواستگاری و صحبت‌های اولیه بزرگ‌ترها و برداشت آن‌ها از سکوتش، هر چه با حاج یوسف صحبت کرد که از خیر آن وصلت بگذرد، فایده‌ای نداشت. حاج یوسف اعتقاد داشت که نیاز تا قبل از آن که با کیوان رفت و آمد نکرده، نباید قضاوتی کند و یا حتی تصمیمی بگیرد. او منتظر سپری شدن دومین سالگرد فوت شهاب بود تا رسماً در مورد این وصلت صحبت کند به همین دلیل نیاز مستأصل و پریشان بود و فکر می‌کرد اگر نتواند از زیر بار ازدواج دوم نیز در برود که دیگر باید سرش را بگذارد و بمیرد! مگر چند بار می‌شود در زندگی بی‌اراده و ناآگاهانه ازدواج کرد؟ کیوان ۲۲ سال از او بزرگ‌تر بود. یک پسر هیجده ساله و یک دختر شانزده ساله داشت. نیاز حتی نمی‌توانست تصور کند که همسر کیوان باشد چه رسد به آن که نامادری فرزندانش نیز لقب بگیرد.

مریم و کیوان پس از حدود دو سال مشاجره، با سردی و نفرت از یکدیگر جدا شده بودند اما مریم به محض شنیدن خبر ازدواج کیوان و نیاز، گویی که تازه به خودش آمده باشد، با ابراز پیشیمانی، دست به دامان بزرگ‌ترهای فامیل شد تا برای آشتی مجدد و رجوع به کیوان وساطت کنند. اما کیوان با وجود ابراز پیشیمانی مریم و

پادرمیانی بزرگ‌ترها حاضر به آشتی نبود، فقط در برابر اصرار و پافشاری ریش سفیدهای فامیل، اجازه داد مریم برای رسیدگی به امور فرزندان‌شان تا پایان ساعات اداری روزهای غیر تعطیل به خانه‌اش رفت و آمد کند. نیاز به خوبی می‌دانست مریم امیدوار است که به کیوان رجوع کند و این تنها روزنه امیدش بود و نمی‌خواست با مریم از در جنگ وارد شود. از این رو به متلک اول مریم اعتنایی نکرد اما در مقابل کنایه‌های بعدی برای پرهیز از مشاجره لفظی، رو به قدسی گفت: «بهتره من برم جای دیگه بشینم مامان.»

قدسی دیگر آن قدسی سابق نبود. داغ فرزند دیده بود و کسی جز نیاز را مقصر نمی‌دانست. برای همین فراموش کرده بود که ۱۰ سال این دختر را در دامان خود پرورش داده و برایش مادری کرده است، با کمال خونسردی و در اوج بی‌انصافی بر روح و روان نیاز تاخت و گفت: «تن زن‌های مردم رو نلرزون! بشین سرجات!... تو رو خدا حاجی رو از این بی‌آبروتر نکن! خوب می‌دونی که شهره شهری! پس بشین و حرف نزن!» آه از نهاد نیاز برخاست.

چشمانش در حالی که غبار غم می‌گرفت، از اشک مملو شد. به قدسی چه می‌گفت؟! ناسزا می‌داد، یا نفرینش می‌کرد؟! یا شاید هم باید خودزنی می‌کرد؟! آخر به این زن که نه تنها مادر شوهر، بلکه مادرش بود، چه می‌گفت! هنوز رفتار قدسی را هضم نکرده بود که شراره سقلمه‌ای به پهلویش زد و گفت: «چشات رو درویش کن!!!!... دیگه نبینم به مامان این جوروی نگاه کنی! واسه چی چشات رو درشت می‌کنی؟!». نیاز در میان جمع از خجالت آب می‌شد. چقدر راحت بی‌احترامی می‌کردند و چه با خونسردی غرور و شخصیت او را لگد مال می‌کردند. لب‌هایش را بی‌اراده ورچید. بغض داشت که شراره افزود: «من شهاب نیستم عشوه بیای، ناز بخرم!» گوشه آستین نیاز را کشید و اضافه کرد: «نمی‌ذارم با آبروی بابا بازی کنی... پاشو! پاشو جل و پلاست رو جمع کن برو خونه، جلوی مامان آینه دق نشو!... برو خونه خودم جواب بابا رو میدم.»